

ز بکن دل فشانده خون آه  
 به عالم بچشش چون سی بود  
 رسد زان چشمی غمی جنت  
 ز لینی را جوشد زین غم جگرش  
 که ای کارت بر سوا کی شده  
 تو تهای بر سر سیر سوزنی  
 بهشتی چون خودت تهای طلبدار  
 عجز آنکه از عجبی که دارد  
 زمان مهر اگر داند حالت  
 همی گفت این دلکن آنیکان  
 کشت از خاطر تو استی کردن  
 بی چون دلبری با جان درخت  
 برد چون جان از تن بیگم  
 نمک شتی چهره اش محتاج غا  
 بچشش سرمد را کی جای بود  
 که انگ از زکات سرمدی  
 زبان شش بکت در جوش  
 رسد ای غلامی ز زرخیده  
 چرا ایبند خودت شست بازی  
 که شاهی را بودت ای سوز  
 بوصل چون توی سر در نیاز  
 رسانده از ملالت صد مالت  
 ز ترانسان در دل او در آفتاب  
 بدین افسانه در دشت افروز  
 نیارد جان از پونه کجست  
 و له با او بود جاویر محکم

ز لینی داشت جان سوزانی  
 ز لینی رخ بدان فتح لقا داشت  
 ز لینی بهر یک دیدن همی دوست  
 ز پیمتن روی او نمی دید  
 نیارد عاشق آن دیدار چشم  
 ز عاشق دم بدم اشکی واهی  
 چه یار رخ حال عاشق دیده بود  
 ز لینی را چون غم بر سر آمد  
 بر آمد در خزان محنت واد  
 بدل زاننده بود شمشیر انوه  
 برفت از لعل لب با که بودش  
 نکردی شانه موی خنجرین بود  
 بسوی آینه کم رو کشادی  
 دلی میداشت زان یوسف  
 دلی یوسف نظر پرشت با داشت  
 دلی یوسف ز دیدن دیده بود  
 بچشم فتنه جوی او نمی دید  
 که با یارش نیفتد چشم بر آ  
 نباشد جز با مبد ز لانی  
 سزد کشت خون دل از دیده جو  
 با نیک و رفیق از یاد آمد  
 کی شش بزرگ لاله زرد  
 سستی دش خید از باز اندوه  
 نشت از شمع رخ تامل که بودش  
 خراز بنجب که میکند بان نوا  
 مکر زانو که روی رو نهادی

ز لینی

Copyright © King Saud University